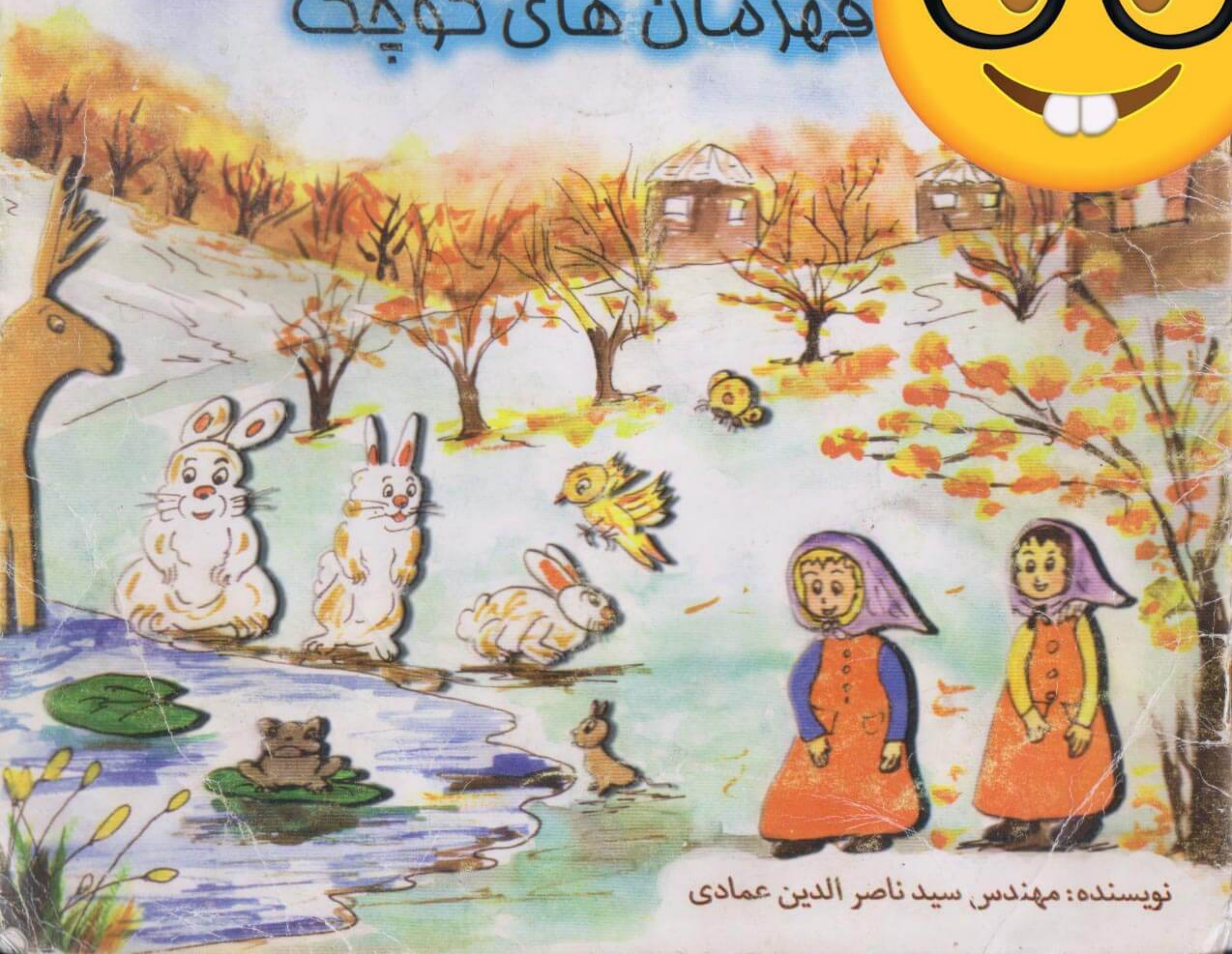
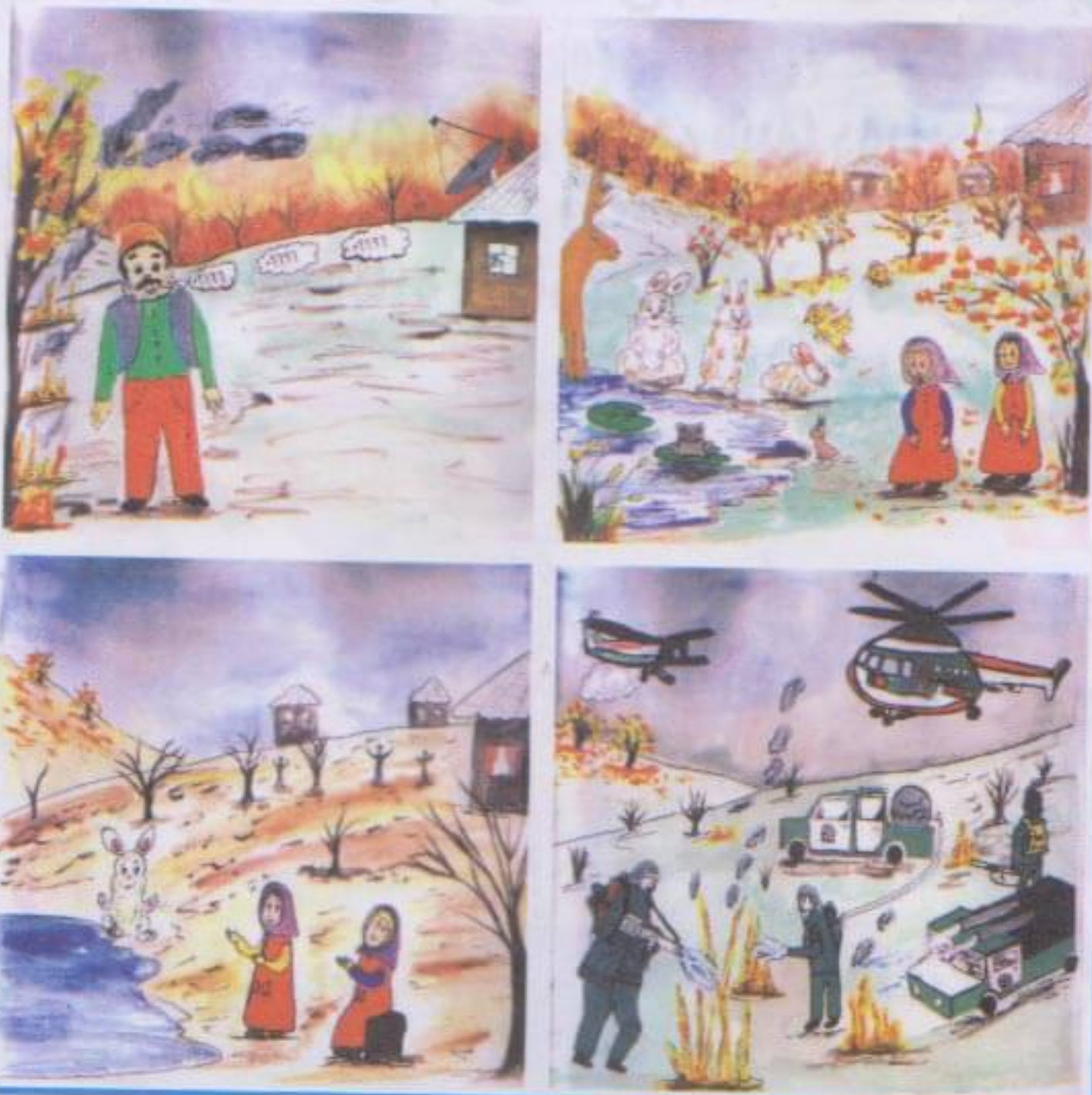


قهرمان های کوچک



نویسنده: مهندس سید ناصر الدین عمادی

« قهرمان های کوچک »



قهرمان های کوچک / نویسنده ناصرالدین عمادی : تصویر گر فرزانه شایسته ..
تهران : پرتو واقعه : سازمان جنگلها و مراتع کشور ، دفتر ترویج و مشارکت
مردمی ۱۳۸۴ .

۲۰ ص ۰ : مصور (رنگی) .

ISBN: 964-8060-03-7 : ۳۵۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا .

گروه سنی : ب .

۱ . داستانهای اجتماعی . ۲ . جنگل و جنگلداری -- حفاظت . ۳ . محیط زیست --

حفاظت . الف . عمادی ، ناصرالدین ، ۱۳۴۵ - ب . شایسته ، فرزانه ، تصویر گر .

۱۳۸۴ ق ۰۰ ۳۰۰ دا ۱۳۸۴

۸۴-۱۸۱۳۵

کتابخانه ملی ایران

نویسنده : سید ناصرالدین عمادی

کارشناس ارشد دفتر حفاظت و حمایت ستاد سازمان جنگلها ، مراتع و آبخیزداری کشور

تصویرگر : فرزانه شایسته

ویراستار : کیوان امجدیان

امور فنی : کوراب پدیده گستران

ناشر : نشر واقعه پرتو با همکاری دفتر ترویج و مشارکت مردمی سازمان جنگلها ، مراتع و آبخیزداری کشور

تیراژ : ۱۵۰۰۰ نسخه

گروه سنی : ب

سال چاپ : اول - ۱۳۸۴

شابک : ۹۶۴-۸۰۶۰-۰۳-۷

با آن که یک سال از آن اتفاق و مشتتای گذشته بود، اما سروناز و صنوبر هنوز آن را فراموش نکرده بودند. کابوس آن اتفاق بعضی شبها دوباره به سراغشان می آمد.

آن شب هم دوباره شکارچی به خواب صنوبر آمده بود.



شکارچی دستی به سبیل‌های پر پشتش کشید، تفنگ بزرگ را از روی دوشش برداشت.

نگاهی به گوزن زرد انداخت و چشم‌هایش برقی زد. گوزن زرد کنار برکه مراقب

بچه‌هایش بود. بچه‌های کوچکی که آب می‌خوردند و با هم بازی

می‌کردند.

گوزن زرد، دور و اطراف را نگاه می‌کرد و مواظب بود که گزندی به

بچه‌هایش نرسد. اما نمی‌دانست که شکارچی تفنگش را به سوی او

نشانه رفته است. شکارچی لبخندی زد. نور خورشید به دندان طلایی

او خورد. گوزن زرد انعکاس نور را دید. به سرعت رویش را به

آن سو برگرداند. لوله تفنگ

شکارچی به سوی قلب او

بود و انگشتش

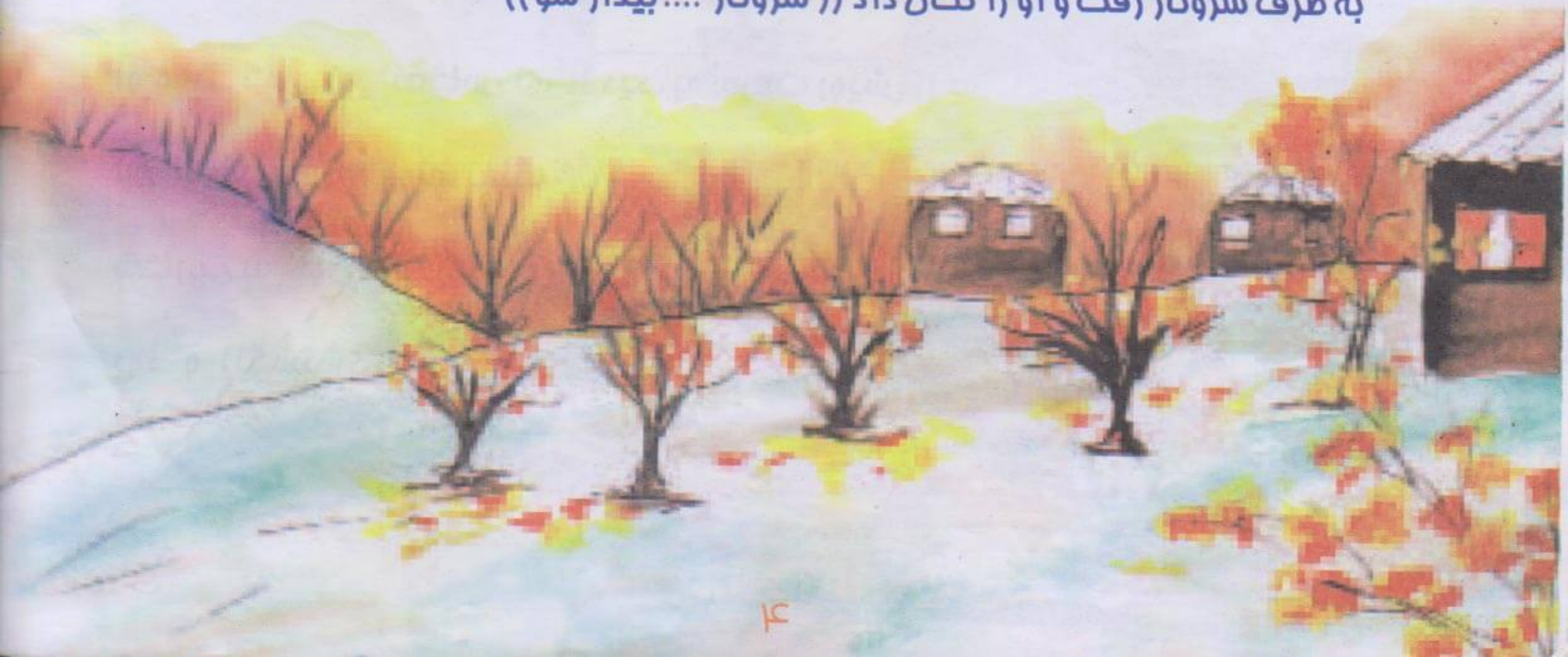
روی ماشه. با صدای گوزن زرد، بچه ها پا به فرار گذاشتند. اما شکارچی که می ترسید شکارش را از دست بدهد به سرعت انگشتش را روی ماشه گذاشت و صدای شلیک گلوله توی جنگل پیچید. صنوبر می خواست فریاد بزند و گریه کند که صدای مادرش او را به خود آورد. ((دختره بلند

شو چقدر می خوابی؟))

صنوبر بیدار شد.

وقتی که دید تمام این اتفاقات فقط یک خواب بوده است خوشحال شد.

به طرف سروناز رفت و او را تکان داد ((سروناز بیدار شو))



سروناز هم بلند شد. نگاهی به اطراف انداخت. لبخندی زد و گفت ((آفیش ...))
 صنوبر گفت: ((نکند تو هم همان خوابی را دیده ای که من دیده ام؟ خواب شکارچی گوزن
 (زد...))) سروناز نگاهی به صنوبر انداخت و گفت: ((آره خوب شد که واقعی نبود))
 بعد هم هر دو دست و صورتشان را شستند و به پدر و مادر سلام کردند. آن‌گاه کنار سفره صبحانه
 ای که مادر از قبل پیده بود نشستند و مشغول خوردن نان گرمی که مادر پخته بود به همراه شیر
 گاو محلی شدند.

پس از خوردن صبحانه محلی و گرم شدن هوا، سروناز

به صنوبر پیشنهاد کرد که به پیشه پشت فانه

کوچکشان بروند و کمی بازی کنند.

هنگامی که به پیشه رسیدند فرگوش

فانه و بچه هایش مشغول

آشامیدن آب برکه

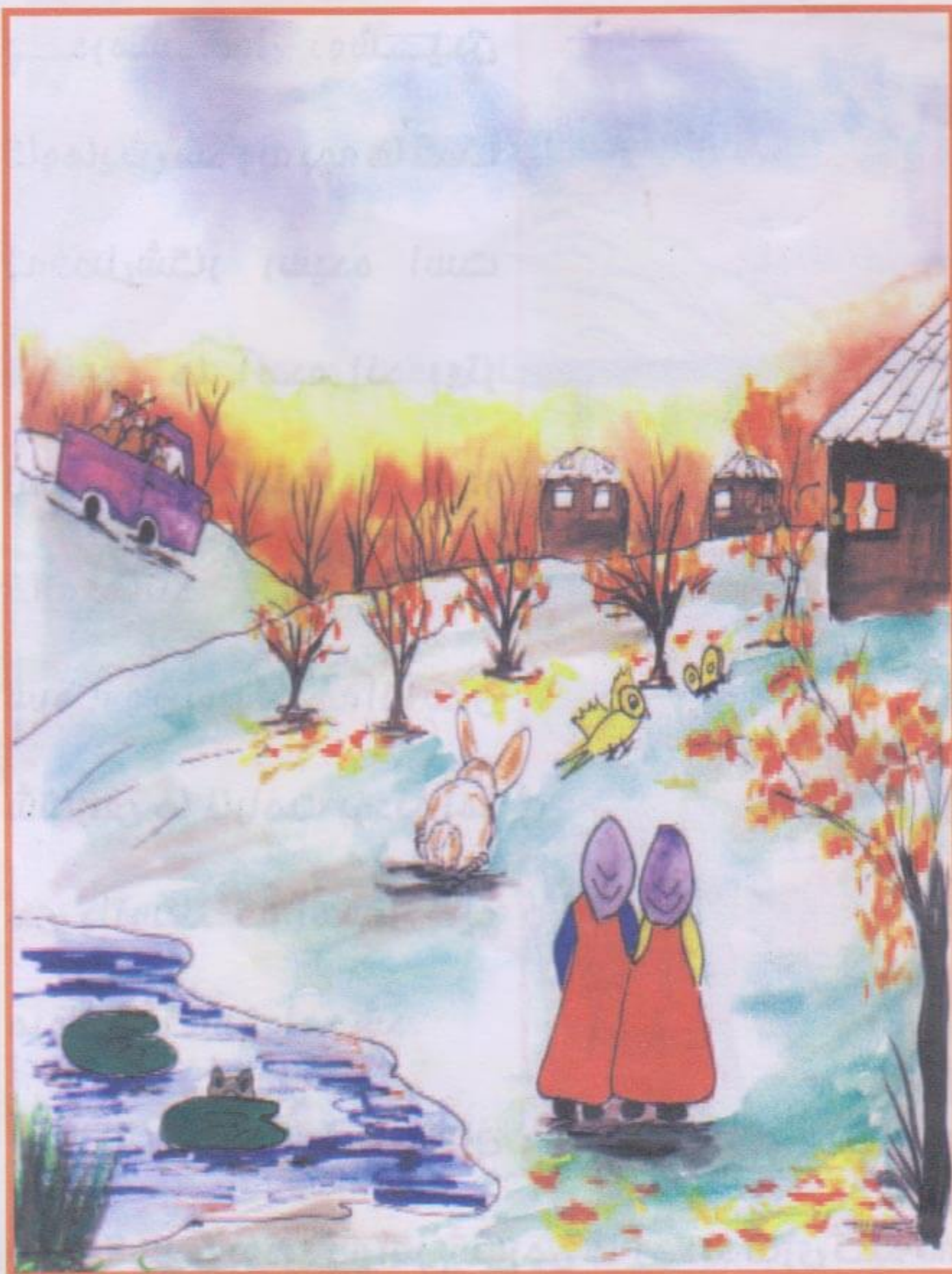




کنار همیشه بودند و در گوشه دیگر
برکه گوزن زرد رنگ زیبائی با
چشمهای درشت به سروناز و
صنوبر، خرگوش خانم و بچه‌هایش
نگاه می کرد و انگار دوست
داشت با آنها صحبت کند.

حیوانات دیگر همیشه هم آراه
آراه سرو کله شان پیدا می شد
تا در این صبح پائیزی مقداری از
آب برکه بنوشند و بازی و جست
و خیز کنند.

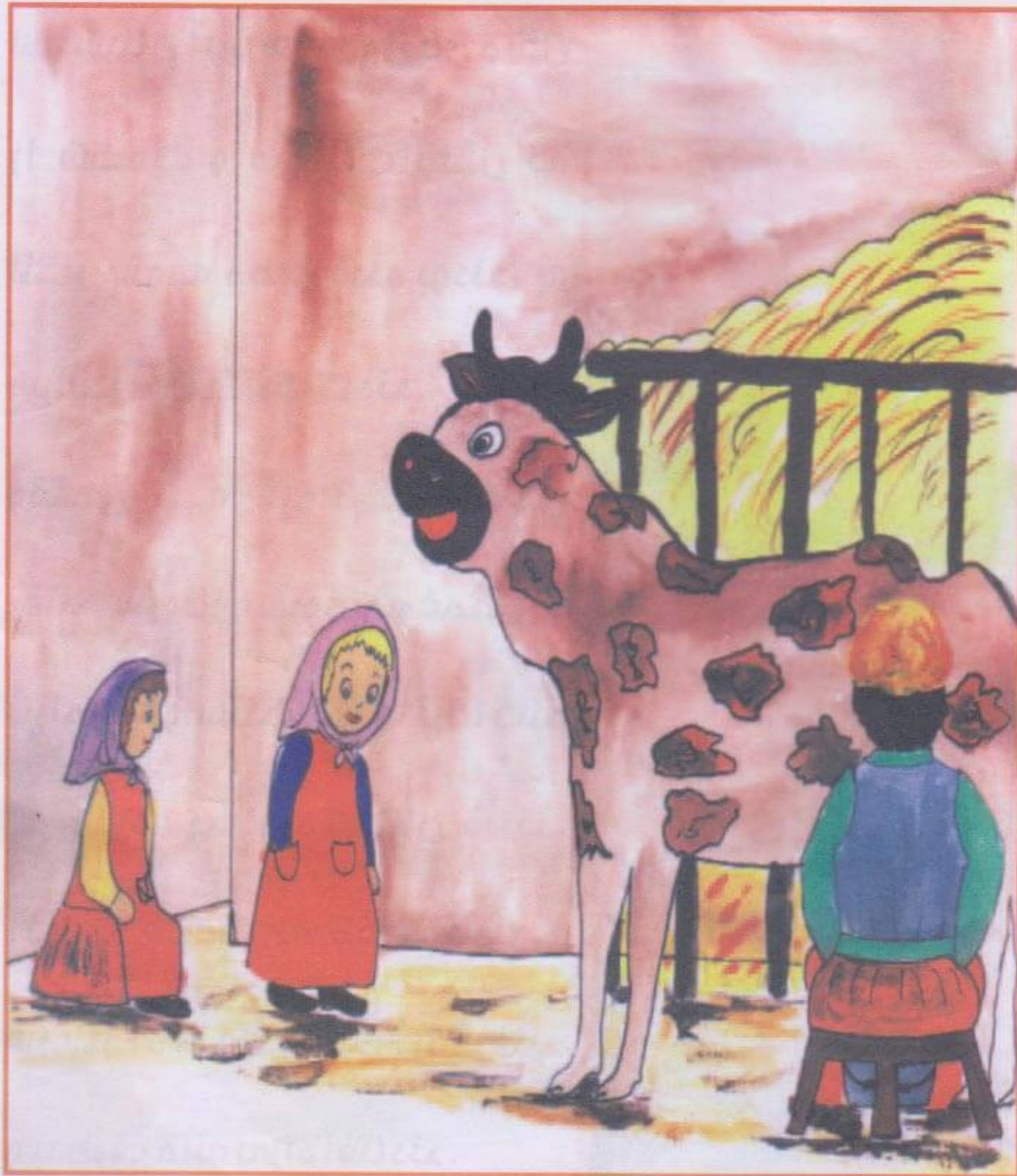
سروناز و صنوبر مشغول تماشای بازی حیوانات بودند که سرو صدای موتور اتوموبیل و



سرنشینان آنها سکوت زیبای جنگل
را شکست و حیوانات جنگل که
انگار متوجه فطری شده بودند، به
سرعت آنها را تری کردند.

وقتی که حیوانات جنگل
رفتند، سروناز و صنوبر هم غمگین و
ناراحت خواستند آنها را تری کنند
که متوجه پدر و مادرشان شدند.
آنها به سرعت به طرف صنوبر و
سروناز آمدند، دستشان را گرفتند
و به طرف خانه به راه افتادند.

کمی بعد از اینکه به خانه رسیدند



پدرمشخول دوشیدن
 گاوهایش شد و به بچه ها گفت
 که فصل شکار رسیده است
 شکارچی ها آمده اند بهتر
 است که آنها چند روزی را در
 خانه بمانند.

سروناز و صنوبر اگر چه از آمدن
 شکارچی ها نارامت بودند اما
 می دانستند که امسال هیچ
 حیوانی شکار نخواهد شد.

آنها یک سال با دوستانشان

نقشه کشیده بودند که اگر شکارچی ها آمدند کاری کنند که نتوانند هیچ حیوانی را شکار کنند.

مالا هم نوبت اجرای نقشه رسیده بود.

فردای آنروز، صبح زود، وقتی سروناز و صنوبر از خواب بلند شدند، برای

اجرای نقشه به طرف خانه دوستانشان راه افتادند.

هنوز زمان زیادی نگذشته بود که سروناز و صنوبر و گلبرگ و گلناز و بقیه بچه ها در

مالی که هر کدام قابلمه ای در دست داشتند کنار برکه بودند.

میانوات مثل همیشه توی بیشه زار مشغول بازی و جست و خیز بودند.

شکارچی ها با دیدن آنها تفنگها را آماده کردند و برای میانواتی که

قرار بود شکار کنند توی خیالشان کلی نقشه کشیدند.

اما به یکباره تمام نقشه های آنها نقش بر آب شد. با فرمان صنوبر، همه بچه ها محکم روی

قابلمه ها کوبیدند و شروع به راه رفتن توی بیشه زار کردند.

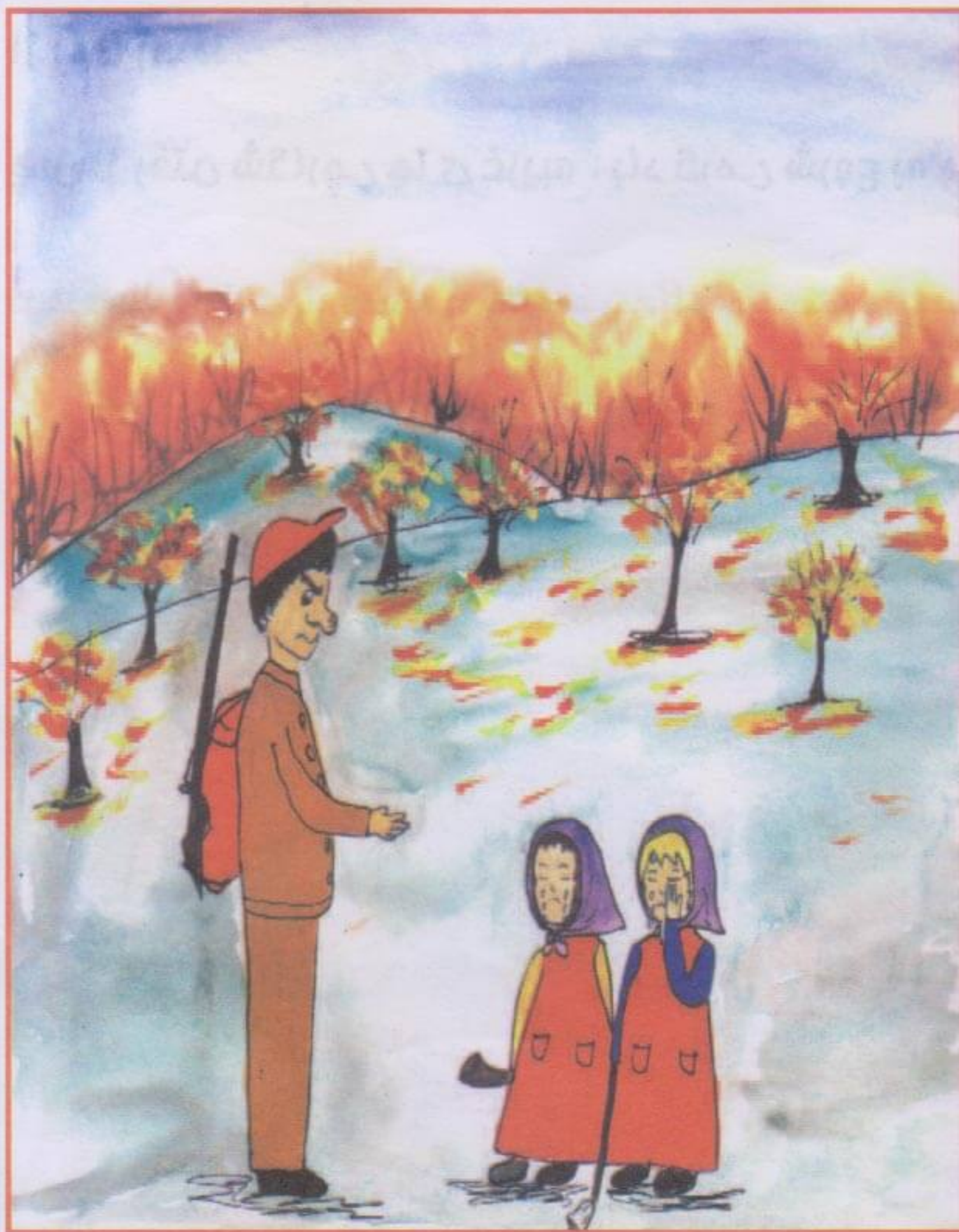
میانوات بیشه با شنیدن صدای بلندی که بچه ها به راه انداخته بودند متوجه خطر شدند.

هنوز شکارچی ها انگشتها را روی ماشه نگذاشته بودند که میانوات بیشه پا به فرار

گذاشتند و در یک چشم به هم زدن تمام می‌هوانات ناپدید شدند.
 شکارچی‌ها عصبانی و کلافه به طرف بچه‌ها رفتند و فریاد زدند: ((شما دارید چه کاری می‌کنید
 چرا می‌هوانات را فراری می‌دهید...))

صنوبر هم با زرنگی گفت:
 ((این فقط یک بازی است.
 شما نمی‌توانید مانع
 بازی کردن ما شوید...))
 اما شکارچی‌ها دست
 بردار نبودند و یکبند
 فریاد می‌زدند.
 با صدای فریاد شکارچی‌ها
 پدر و مادر بچه‌ها به



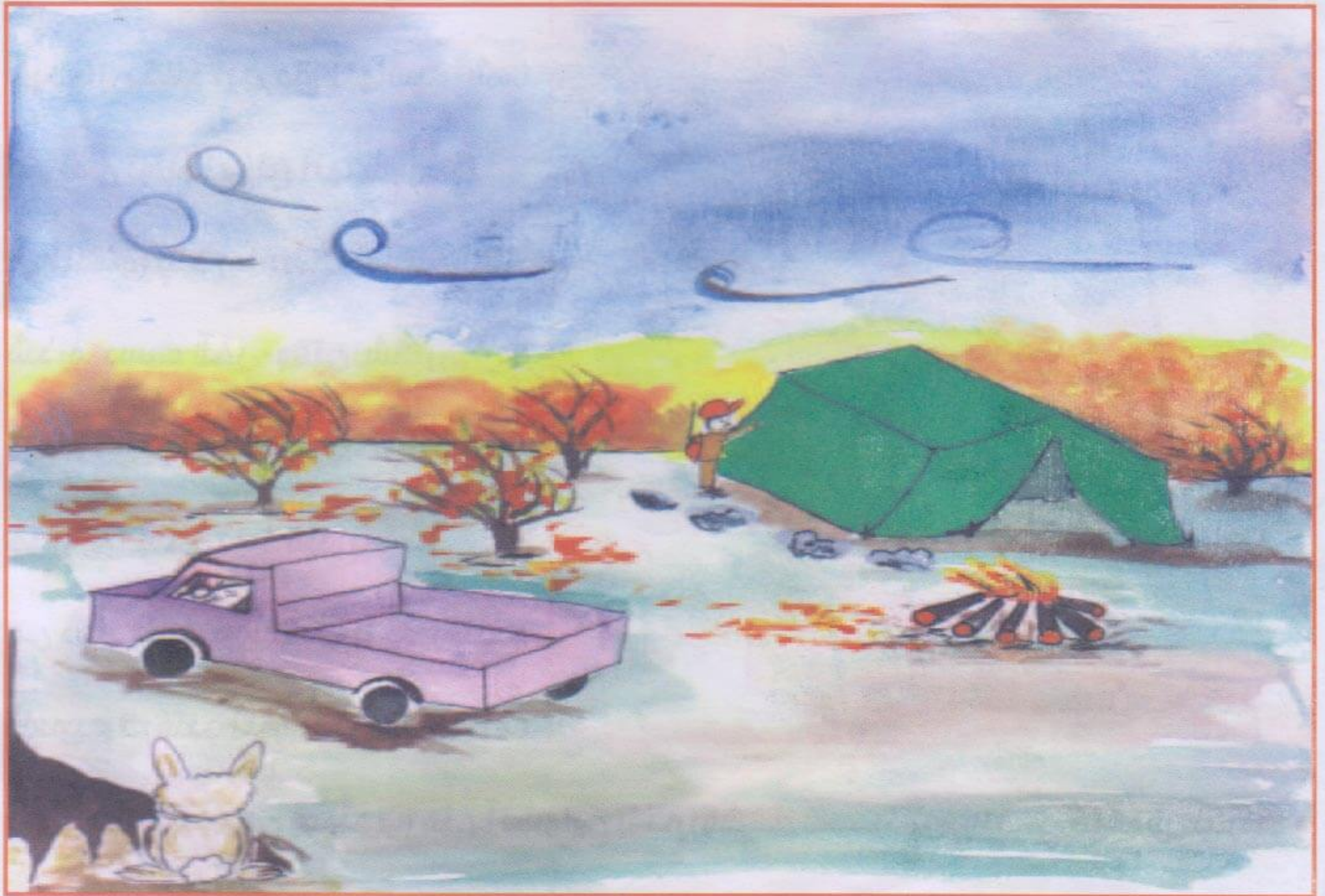


سرعت خود را به آنها رساندند و وقتی
 ماجرا را فهمیدند، آنها هم از بچه‌ها
 حمایت کردند و گفتند ((بچه‌های ما
 باید بازی کنند این حق آنهاست. شما
 هم نمی‌توانید مانع آنها شوید.))
 این اتفاق چند روز پشت سر هم تکرار
 شد و دست آخر، وقتی شکارچی‌ها
 دیدند که بچه‌ها دست بردار نیستند و
 هر روز با سر و صدا حیوانات را فراری
 می‌دهند بالاخره شکست را پذیرفتند و
 تصمیم گرفتند آنها را تری کنند. اما

آنها آن قدر عصبانی بودند که حتی آتشهایی را که روشن کرده بودند، خاموش نکردند و

از آنجا رفتند.

پس از رفتن شکارچی های غریبه ، باد گرمی شروع به وزیدن گرفت و آتش را به سمت درختان



بیشه زار کشاند. آتش به برگها رسید و به آرامی به اطراف گسترش پیدا کرد.

آتش داشت تمام درختها را می سوزاند.

در این هنگام عمو عزیز پدر سروناز و صنوبر که بعد از خواندن نماز ظهر و عصر از مسجد روستا به



خانه برمی گشت احساس کرد که از پشت خانه شان بوی دود آتش می آید.
او خود را به آنجا رساند و فهمید که پیشه در حال سوختن است.
پدر که می دانست به تنهایی نمی تواند آتش را خاموش کند به سرعت و با سرو صدا در حالی که فریاد

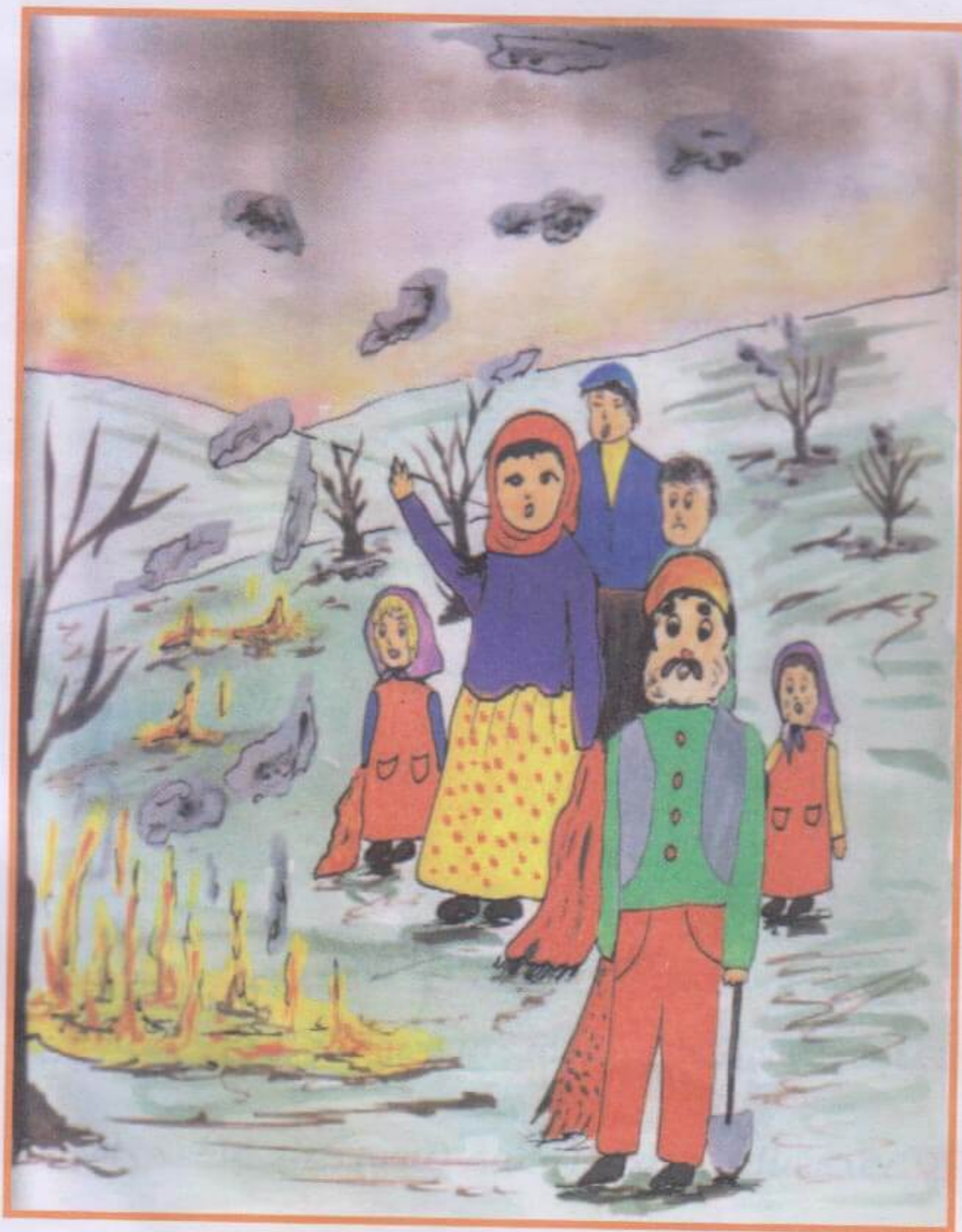




می کشید (۰۹۶۹۶) خود را به مرکز مخابرات روستا رساند.

مسئول مخابرات روستا هم که از قبل می دانست کد ۰۹۶۹۶ مربوط به امداد جنگل و مرتع

بوده و توسط سازمان جنگلانی ایجاد شده است ، بلافاصله با این شماره تماس گرفت و



تقاضای کمک کرد . سپس ، پدر
سروناز و صنوبر که خود از محافظین
افتخاری جنگل و مرتع بود و
آموزشهای لازم را توسط مسئولین
جنگلانی منطقه دیده بود به همراه
آقا امیر احمد ، آقا یوسف ،
مشهدی اسماعیل ، عمو اسحاق ،
عمه گلچهره و سایر اهالی روستا با
بیل ، کلنگ ، پتو و هر وسیله ای که
لازم بود خود را به آتش رسانده و
مشغول خاموش کردن آتش شدند .

مدتی بعد نیروهای محافظ جنگل‌بانی منطقه مجهز به وسایل و تجهیزات خاموش کردن آتش، خود را به پیشه رسانده و با کمک اهالی روستا توانستند تا نیمه های شب آتش را خاموش کنند. سپس آقا صمد که ریش سفید محل و آدم دوراندیشی بود شماره اتوموبیل های شکارچیان غریبه را در



اختیار محافظین جنگل‌بانی قرار داد. نیروهای محافظ هم که لباس فرم‌های زیبایشان مسابی سیاه و خاک آلود شده بود از اهالی روستا تشکر کرده و پس از اینکه مطمئن شدند آتش کاملاً خاموش شده است به محل استقرارشان بازگشتند.

صبح روز بعد سروناز و صنوبر با دوستانشان به پیشه رفتند و همگی با هم تصمیم گرفتند به جای درختان سوخته شده در فصل زمستان، هم‌زمان با هفته درختکاری از جنگل‌بانی منطقه چند نهال بگیرند و در پیشه بکارند.

مالا دیگر شکارچی‌ها رفته بودند، خرگوش خانم و بچه‌هایش، گوزن زرد و قشنگ و سایر حیوانات مثل همیشه توی پیشه بازی می‌کردند.

سروناز و صنوبر هم همراه گلناز و گلبرگ و بقیه بچه‌ها دست‌هایشان را به آسمان بلند کرده بودند و خداوند را شکر می‌کردند.

